

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Heaven Official's Blessing

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰ ✿

✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶ ✿

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰ ✿

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



شیه لیان ناگهان چیزی را بیاد آرود. آن روز در تالار رزم اعظم لان چانگ همه افراد حاضر را متهم کرد اما اصلا انگشت اتهام به سمت فنگشین نگرفت که میتوانست مورد شک قرار بگیرد.

جیان لان سریع انکارش کرد: «اون نیست!»

ناباوری در صورت فویائو موج میزد. بنظر میرسید او نیز نمیدانسته که فنگشین و این زن باهم رابطه ای داشته اند و واقعا حیرت کرده بود. وقتی سخنان او را شنید بالاخره به خود آمد: «اون که چیزی نپرسید تو چرا سریع جواب دادی؟!»
جیان لان گفت: «لطفا! مشخصه میخواست بپرسه ... دارم میگم اون نیست!»
هرچند فنگشین شبیح جنین را نگاهی کرد و گفت: «تو اینو چی صدا زدی؟ سوو سوو؟»

بنظر میرسید این نام معنای خاصی دارد. جیان لان دهانش را باز کرد بعد آن را بست و دیگر مجادله نکرد. بجایش با ناامیدی گفت: «آخه یه مرد گنده مثل تو چرا اینکارا رو میکنه؟ وقتی میگم اون نیست یعنی نیست! آخه کیه که اینقدر مشتاق باشه بچه خودشو بشناسه؟!»

فنگشین با خشم گفت: «تو چی داری میگی؟ اگه اون واقعا هست معلومه که من....»

جیان لان شمرده شمرده گفت: «البته که چی؟ قبولش میکنی؟ بزرگش میکنی؟!»

فنگشین خشکش زده بود: «من.....»

فنگشین نمیدانست باید با او چه کند. دست سرخ و خونین خود را مشت کرد. جیان لان وقتی دید او چطور حیرت کرده و انگار نمیتواند حقیقت را بپذیرد تفی انداخت و گفت: «گفتم که نیست! تویی که هنوز داری کشش میدی!! اون هیچ ربطی به تو نداره پس بیخودی خودتو نگران نکن!»

جیان لان وقتی دید گوذی سر چپرونک را نگهداشته دیگر لگدش نزد. تغییر روش داد دو پای کوچک و رنگ پریده شبیح جنین را گرفت و با خشم گفت: «بهت گفتم اینقدر گاز نگیر!!! اصلا حرف حالیت نمیشه!»

فنگشین گیج و منگ بود و نتوانست به موقع آنان را بگیرد. شیه لیان به رویه فرمان داد: «رویه، بگیرش!»

رویه برای حمله خیز برداشت. هرچند وقتی آن نوار ابریشم سفید برای پرواز خیز برداشت شیه لیان یادش آمد که با او چپرونک را بسته بودند. پشت سرش را نگریست و چپرونک را دید که گودی روی سرش بود و روی پاهایش بلند میشود و شدیداً راضی و خوشحال بود. او اعلام کرد: «این جد بزرگ آزاده!»

شیه لیان که دید فنگشین به خودش آمد فرمانش را تغییر داد: «رویه، همین الان برگرد!»

بعد رویه پرواز کنان آمد و ضربه ای کوبید و چپرونک را محکم زد. چپرونک قصد داشت بپرد اما مورد ضربه چون شلاق او قرار گرفت. رویه سه بار چون شلاق او را زد. چپرونک لغزید و صورتش را پوشاند. پس از اینکه کمی روی زمین خزید از خشم پرید رویه را گرفته و داد میزد: «این تیکه پارچه کهنه جرات کرده منو بزنه؟!»

این بار رویه در چنگال او افتاده و پیچ و تاب میخورد و نمیتوانست خودش را رها کند انگار به شکلی ناگهانی قدرت چپرونک آشکار شده بود. حالا شیه لیان باید شخصا به حسابش میرسید بعد ناگهان چپرونک متوجه بچه کوچکی که روی سرش بود شد. سریع گودی را چنگ زده و پایین آورد او را محافظ خود قرار داده و گفت: «حتی یه قدم هم نیا نزدیک!!! اگه بیای جلوی چشمت خفه ش میکنم ... هی هی هی پشت سرتو ببین! هوا چنگک آشغال الانه که

بمیره!»

شیه لیان با شوک سرش را چرخاند.... هواچنگ اخم کرده بود و دست رها شده اش می لرزید انگار خودش را مجبور کرده بود چیزی را تحمل کند. وقتی دید شیه لیان به سمتش می آید فریاد زد: «من خوبم!!»

برانگیختن اشباح!!!

بنظر میرسید ریشه های اینبارش از هر زمانی شدید تر بودند. شیه لیان با یک تصمیم آنی، به سمت او برگشت و بغلش کرد. چپرونک از این فرصت استفاده کرد و درحالیکه گودی را در دست داشت فرار کرد. لان چانگ هم انگار از سردرد شدیدی رنج می برد و گوشه هایش را پوشانده بود. شبج جنین در این موقعیت بهم ریخته و پر آشوب شدیدتر از قبل فنگشین را گاز میگرفت. فنگشین که تا الان بیش از دهها بار شدیدتر از قبل گاز گرفته شده بود. خون از دستش فوران میکرد اما جرات نداشت او را بزند. با دستش بازوی جیان لانگ را چسبیده بود. شبج جنین اما عقب نشینی نمیکرد با چنگاله هایش به سمت صورت فنگشین حمله برد. چنگاله هایش تیز و بدشکل بودند فنگشین خراخی کرد و زخمش را پوشاند. نمیدانست چشمش آسیب دیده است یا نه... شیه لیان میخواست رویه را به سمتشان بفرستد اما جیان لان پایش را محکم به زمین کوبید و با خشم گفت: «اگه همینطوری ادامه بدی حسابی از دست عصبانی میشم!»

تنها پس از شنیدن فریاد مادرش، شبج جنین به آغوش او برگشت و مانند

یک پسر خوب شبیه بقچه ای بهم جمع شد. جیان لان دندان بهم سایید و با خشم به فنگشین نگاه کرد: «اون هیچ ربطی به تو نداره ... دارم بهت هشدار میدم!! مزاحم ما نشو!»

سپس درحالیکه با یک دست سرش را گرفته بود و با دست دیگر پسرش را پا به فرار گذاشتند. با دیدن فرار آنها فویائو نیز نالید: «ولم کنین برم!»

فنگشین نصفه و نیمه روی زمین زانو زده و نیمی از صورتش را پوشاند. شیه لیان درحالیکه هواچنگ را بغل کرده بود کنارش چمباتمه زد: «حالت خوبه؟ میزاری زخماتو ببینم ...؟ چشمت زخمی شده؟!»

خون از شکاف انگشتانش میریخت. فنگشین درحالیکه چشمانش را بسته بود گفت: «نه.... چیزی ازم نپرس!»

شیه لیان پرسید: «فنگشین، لان چانگ ... بانو جیان لان، چیزی که داشت میگفت ...»

پیش از اینکه حرفش تمام شود فنگشین مشتش را چرخاند یک شکاف بلند ایجاد شد و درخت کناریشان دو تکه شد. او غرید: «بهت گفتم ازم چیزی نپرس!»

صدایش پر از خشم بود. شیه لیان میتوانست بگوید این خشم مستقیماً او را نشانه گرفته است پس ناخود آگاه از جا پرید. هرچند هواچنگ به سردی گفت: «کی زن و بچت رو تبدیل به شبخ کرده؟؟ اگه خیلی آتیشی هستی برو اونو بسوزون!»

با شنیدن این حرف فنگشین سرش را کمی بالا گرفت و با چشمانی سرخ فویائو را دید. فویائو از جا پریده و خشمگین بود.

« به چی زل زدی؟ نکنه پیش خودت خیال کردی که کار من... ژنرال من بوده؟؟؟ آخه این چه شانس گندیه؟ اون فقط دیده که این زن از بازمانده های شیان-له اس ... و به یه خاندان اشراف زاده ربط داره ... خواست بهش کمک کنه... میخواست شبح جنین رو نجات بده ولی فکرشو نمیکرد شبح جنین اینقدر نادون باشه نه فقط نمیخواست نجاتش بدن که به رتبه خشم رسید ... میدونست از اون شبح چیز خوبی در نیامد ولی پاشو گذاشت تو این گنداب اگه میدونست همچین کاری نمیکرد!! اون بچه نمیدونه کی بدنیا آوردتش اونوقت تو فکر میکنی میدونه کی کشتش؟! »

شاید چون چیزهای نومید کننده زیادی در سر داشت حرفهایش اینطور زشت بودند.

هواچنگ گفت: « ژنرال اینطوری اینو بدشانشی میدونه؟ پس اونایی که بدشانس ترن چطوری میتونن به زندگیشون ادامه بدن؟؟! »

فنگشین سرش را تکان داد و زیر لب گفت: « ... چرا اینطوری شده؟ چطوری این اتفاق افتاده؟! »

شیه لیان گفت: « چرا... اول به زخمت نمیرسی؟ با خودت مرهم آوردی؟! »
فنگشین به او نگاهی کرد و با لحن گرفته ای گفت: « من خوبم، به فکر من نباش! »

او هیچ توجهی به زخمهایش نداشت. درحالیکه با یک دست زخمهایش را پوشانده بود برخاست تلو تلو میخورد. شیه لیان و فویائو چندباری صدایش زدند پرسیدند میخواهد به بهشت برگردد یا دنبال آنها میرود؟ اما فنگشین جواب نداد و خیلی زود سایه اش هم ناپدید شد.

فویائو هنوز با خشم تقلا میکرد و میگفت: «اعلی حضرت، اگه تو به عنوان یه ارشد نمیخواهی دنبالشون بری لااقل میزاری من برم!؟»

شیه لیان به خودش آمد و پس از مدتی تامل به زیر و بم ماجرا گفت: «باشه!» و رهایش کرد. فویائو که چندان مطمئن نبود کمی مچ های خودش را پیچاند و با اخم گفت: «حالا چرا میزاری من برم!؟»

شیه لیان پیشانیش را مالید: «احتمالا الان بارگاه بهشت... بیشتر از چیزی که من فکر میکنم بهم ریخته اس... آه... الان که بهش فکر میکنم بجای اینکه ژنرال تو تشویق کنم برگرده اون بهتره آزادانه بیرون کار کنه!!»

پس از مکثی ادامه داد: «تو میخوای چیکار کنی؟ فکر نمیکنم شبخ جنین فقط واسه فرار تهمت زده باشه؟! احتمالا کسی ذهنش رو دستکاری کرده!»

فویائو گفت: «کی اهمیت میده قراره چی بشه؟ اون داره میره سمت کوه تونگلو، منم باید برم و بگیرمش!»

او با عجله رفت. مسافرخانه ای که تمام آن افراد را دور هم جمع کرده بود ساکت و متروک شد. شیه لیان چرخید و رفت تا آن کلبه خراب شده را بررسی کند. او ستونها و کاه ها را بیرون کشید و مطمئن شد تا آن راهب ها

و تهذیبگران که بیهوش بودند خیلی زود بیدار شوند . وقتی اطمینان یافت او نیز رفت.

پس از مدتی راه رفتن و پشت سر گذاشتن آن تپه های متروک، بالاخره یک مسافرخانه واقعی یافتند و آنجا متوقف شدند. شیه لیان احساس میکرد چند روز گذشته اش واقعا شلوغ و درهم بوده است. او کنار طاقچه ایستاد و در افکارش غرق شد. رویه دور دستش پیچید و شبیه حیوانی که خرخر میکند خودش را به او می مالید. شیه لیان با پریشان خیالی او را نوازش میکرد.

ناگهان هواچنگ به کنار پنجره آمد. درحالیکه همراه او حمام مهتاب میگرفت گفت: «این هیچ ربطی به تو نداره!»

شیه لیان از خیالاتش بیرون آمد ولی منظورش را فهمید و سرش را تکان داد: «نمیدونم واقعا به من ربطی داره یا نه!! حتما فنگشین بعد از سقوط شیان-له و قبل از اینکه عروج کنه بانو جیان لان رو همراهی میکرده! اگه زمان رو محاسبه کنیم این اولین باریه که من تبعید شدم!»

هواچنگ گفت: «ولی معنیش این نیست که مقصر اتفاقی که برای اونا افتاده تو هستی!»

شیه لیان پس از کمی فکر گفت: «سان لانگ، من هیچ وقت درباره اخراج شدنم حرف نزدم ، زدم؟»

هواچنگ گفت: «نه!»

شیه لیان گفت: «من هرگز به کسی چیزی نگفتم ... امیدوارم مشکلی نداشته باشی که به وراجی های من گوش بدی!»

هواچنگ هم خودش را بالا کشید و روی طاقچه نشست: «ندارم... بگو!»

شیه لیان چنان که انگار خاطراتش را زیر و رو میکرد گفت: «اون موقع تنها کسی که باهام موند، فنگشین بود. زندگی هم سخت میگذشت.... من یه خدای جنگ بودم و به عنوان یه شاهزاده چیزای زیادی داشتم که همه رو گرو گذاشته بودم!»

هواچنگ با لبخند گفت: «حتی هونگجینگ درسته!؟»

شیه لیان با خوشحالی لبخندی زد: «هاهاها ... درسته جون وو از این خبر نداره بزار پیشت یه راز باشه!! همینطور یه عالمه کمر بند طلایی داشتم که اونا رو هم گرو گذاشتیم!»

هواچنگ پرسید: «ام، پس، فنگشین یکی از کمربندهای تو رو برده و به لان چانگ هدیه داده!؟»

شیه لیان سرش را تکان داد: «فکر نمیکنم مساله اینطوری باشه!! فنگشین هیچ وقت با لوازم من اینطوری رفتار نمیکرد ... من بودم که بهش گفتم بفروشدش و اونو برای خودش تبدیل به پول کنه!»

در واقع این او بود که مقداری از پول را میخواست بی دلیل به فنگشین بدهد آن زمان فنگشین تا مدتها مخالفت کرد. اما در پایان بدلیل اصرارهای مداوم شیه لیان، فنگشین گفت: «من / این رو برات نگه میدارم!»

« گفتنش شرم آورده!! من مجبورش کردم اونو برای پول بفروشه و پول رو نگه داره.... از روی احساس گناه نبود بلکه از روی ترس بود!»

وقتی تمام پیروانش را از دست داد تنها فنگشین با او شبیه شاهزاده خدای جنگ و گل و همینطور اعلی حضرت شاهزاده ولیعهد رفتار میکرد. بعدها بود که شیه لیان به این واقعیت رسید گرچه آندو با هم بزرگ شدند—با اینکه فنگشین محافظ و قابل اعتماد ترین خدمتکارش بود—هیچ وقت پاداشی به او نداده بود.

ناگهان شیه لیان ترس را شناخت. ترس اینکه این زندگی برای فنگشین سخت بشود و دیگر او را همراهی نکند. پس معنای آن کمر بند طلایی نیز پاداش نبود یک هدیه خالصانه یا جبران کمکها و تلاش های او نیز نبود بلکه میشد مقدار کمی پستی و رشوه در آن دید.

در توهمی که شبخ جنین ایجاد کرد. شیه لیان یک طلسم محافظ را دید. احتمالاً آن چیزی بود که فنگشین به جیان لان هدیه داده بود. پس از سقوط شیان-له، همه معابد شیه لیان را سوزاندند و دیگر روح هیچ کسی به اعلی حضرت شاهزاده ولیعهد باور نداشت و طلسم های محافظ او شبیه آشغال دیده میشدند.

هرچند فنگشین هنوز هم مصمم و بدون خستگی آنها را نشان میداد و میگفت: ببین، هنوزم پیروانی داری!! ولی شیه لیان از ته دل میدانست که همه این طلسم ها دور انداخته شده اند.

شیه لیان گفت: «سالهای زیادی گذشت ... من هیچ وقت نمیدونستم فنگشین

کسی رو دوست داشته!! هرگز ازش نپرسیدم!! هرگز متوجه نشدم!»

بهرحال او از بدو تولد عزیز کرده و محبوب آسمانها بود. فنگشین چنان گرد او می چرخید انگار که همه دنیایش بود. پس چطور میتوانست زندگی خود و قلب خودش را داشته باشد؟

« شاید وجهه خوبی نداشته باشه چیزی که یکی دیگه بهت داده رو بدی به یه دختر ولی احتمالا اون زمان، اون کمر بند طلایی بهترین هدیه ای بوده که میتونسته بهش بده!! درهرحال ما دائم غذا نداشتم و فنگشین هم کسی نبود که اسراف کنه ... بنظرم خیلی ساده میشه تصور کرد اون چقدر بانو جیان لان رو دوست داشته ... ولی اگر اینقدر دوستش داشته چرا از هم جدا شدن!؟»

چه این شب جنین پسر فنگشین بود یا نه ... اگر آن دوره فقر سبب شده بود فنگشین دختری که عاشقش بوده را از دست بدهد شیه لیان تحت هیچ شرایطی نمیتوانست خودش را ببخشد.

هرچند هواچنگ گفت: «اگه اینقدر دوستش داشته ولی آخرش از هم جدا شدن فقط نشون میده چیزی که بینشون بوده یه دوست داشتن معمولی بوده!»

شیه لیان مشتاقانه لبخندی زد: «سان لانگ، هیچ چیزی قطعی نیست! گاهی وقتا تصمیم با تو نیست توی راهی قدم برداری که رفتن درش ساده هست یا نه!»

هواچنگ به نرمی جواب داد: «من شاید نتونم تصمیم بگیرم کدوم راه آسونه یا سخت ... ولی تو راهی قدم برمیدارم که تماما به من مربوطه!»

با شنیدن این حرف شیه لیان چند باری پلک زد. احساس میکرد گرهی از قلبش باز شده است. او به هواچنگ خیره شده و هواچنگ سرش را کج کرد و گفت: «گاگا؛ اشتباه میگم!؟»

شیه لیان وقتی نگاهی به آن دو چشم براق سیاه انداخت ناگهان او را بغل کرده روی پای خود نشاند: «هاهاهاها، سان لانگ کاملا درست میگی!»

«.....»

بنظر میرسید هواچنگ از حرکات او حیرت کرده است. اجازه داد در هوا بالا برود و شیه لیان خندید: «عجب حرف بی شرمانه ای!!! چیزی که گفتی و لحن حرف زدنت ...منو یاد خودم میندازه وقتی که جوون بودم!!»

هواچنگ که به نظر میرسید عادت کرده شیه لیان او را بغل کند و اینطور به هوا بیندازد ابروهایش را بالا برد و گفت: «وای، چه رویایی!»

هر دو مدتی در اتاق بازی کردند. بعد شیه لیان هواچنگ را روی تخت انداخت و خودش هم روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. میخواست حرف بزند که ناگهان هواچنگ نشست. مردمکهای چشمش تنگ شده و با چشمانی تیز سراسر اتاق را بررسی کرد.

شیه لیان نیز متوجه شد چیزی شده سریع نشست. زمانی که آن را دید عرق سرد بر تنش نشست. شخص دیگری ساکت و آرام درون اتاق بود. او پشت میز نشسته و معلوم نبود از کی آمده و یک قوری چای دم شده روی میز قرار داده بود. عطر چای همه جا پخش شد اما او ابدا متوجه نشده بود!

شیه لیان چاره نداشت جز اینکه عرق سرد به تنش بنشیند او فانگشین را رو به جلو گرفته و گفت: «کی هستی؟!»

مرد با مهربانی جواب داد: «نترس... بفرما چای... شیان-له!»

«.....»

آن صدا و ظاهر متعلق به جوانی بود که شدیداً آشنا به نظر میرسید. شیه لیان از روی آسودگی خیال آهی کشید گرچه قلبش هنوز به تندی می کوبید. او موهایش را که بخاطر بازی کمی پیششان بهم ریخته و شل شده بود پشت گوشهایش انداخت.

«سرورم...»

ولی پیش از اینکه کاملاً نفس راحتی بکشد پتو را کشید. بدن خود و هواچنگ را زیر پتو قرار داد: «... سرورم چرا نزول فرمودن؟!»

با دستش زیر پتو هواچنگ را محکم نگهداشت و به او فهماند نگران چیزی نباشد. چون او با آسودگی سه فنجان چای ریخت و روی پا برخاست: «تو برنگشتی و طبیعتاً من باید شخصا میومدم تا اوضاع رو ببینم!»

در حین حرف زدن دستانش را بهم گره کرد. به سمت او آمد و آرام از میان سایه ها چیزی را بیرون کشید. چشمان شیه لیان آستین ردای سفیدش را دنبال کرد و دید که چون او در دستش یک شمشیر دارد. شیه لیان از جا پرید و از تخت پایین آمد.

«سرورم، میتونم توضیح بدم...»

اما در نهایت شگفتی، هواچنگ از پشت سرش پتو را پایین کشید و چهار زانو نشست. دستانش را روی زانوها نهاد. او لبخند زد.

« فکر نمیکنم لازم باشه! »

یادداشت نویسنده:

شیه لیان و موچینگ از یک شیوه تهذیبگری استفاده کردن و هر دو تهذیبگر بودن ولی فنگشین هیچ وقت در عمارت مقدس ثبت نام نکرد پس تهذیبگر نیست. اون فقط پایه های لازم برای خدای جنگ شدن رو داشته و نیازی نبوده که مثل شیه لیان و موچینگ به پاکی و خلوص کامل برسه!

